

روان شو، از خدا بترس و بدان که من ولید را به سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری می نمود. روا نیست تو مرتکب چیزهایی شوی که ما به سبب آن ولید را کشته ایم.»

گوید: یزید بن حجره عثمانی به نزد یزید بن ولید آمد، وی مردی بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردین با ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیر مؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده ای؟»
گفت: «آری به سبب سخت کوشی و نیکبازی که داشت.»

گفت: «وی در خور این کار نیست که بدوی است و از کار دین بی خبر.»
گفت: اگر منصور را که سخت کوش بوده ولایتدار نکنم پس کی را ولایتدار کنم؟»

گفت: «یکی از اهل دین و صلاح را که از شبهات بهره یزد و از احکام و حدود مطلع باشد، چرا هیچکس از مردم قیس پیش تو نمی آید و بر در تو نمی ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی شان من نیست، قیسیان را مهلت نمی دادم. به خدا هر وقت قیسیان نیرو گرفته اند اسلام به زبونی افتاده است.»

گوید: وقتی یوسف بن عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به کسانی از مردم یمانی که به نزد وی بودند پرداخت و در زندانها از آنها دیدن می کرد، آنگاه با یکایک مضریان خلوت می کرد و می گفت: «اگر آشفنگی ای پیش آید یا حادثه ای رخ دهد چه می کنی؟»

و او می گفت: «من یکی از مردم شامم، با هر که بیعت کنند بیعت می کنم و هر چه عمل کنند من نیز عمل می کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می خواست پیش آنها نیافت و همه مردم یمانی را که در زندانها بودند رها کرد و کس پیش حجاج بن عبدالله بصری و منصور بن نصیر

فرستاد که اخبار مردم شام را برای او می فرستادند. بر راه شام نیز دیده بانها نهادیکی را نیز در حیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به جمع رسید نامه ای به سلیمان بن سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی را که نزد گروهی هست تغییر ندهد تا آنچه را در ضمیرشان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلو گیر ندارد» و لید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را با شتاب به جهنم برد و خلافت او را به کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزید بن ولید، کسان باوی بیعت کرده اند و حارث بن عباس بن ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سر من، در ایض فرود آمده، یوسف و عاملان وی را بگیر که هیچیک از آنها متروک نماند، آنها را به نزد خویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به تو و خاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین، یا واگذار.»

گویند: وقتی منصور در عین القمربود، به کسانی از سرداران شام که در حیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف و عاملان وی را بگیرند و همه نامه ها را پیش سلیمان بن سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی گوید: سلیمان نامه ها را بگرفت و پیش یوسف برد و نامه منصور را که برای وی نوشته بود به یوسف داد که بخواند و از آن حیرت کرد.

حریث بن ابی الجهم گوید: مقیم واسط بودم ناگهان نامه منصور بن جمهور

پیش من آمد که عاملان یوسف را بگیر. من در واسط عهده دار کاروی بودم، وابستگان و باران خویش را فراهم آورد، نزدیک به سی کس برنشستیم با سلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریت بن ابی الجهم.»

گفتند: «به خدا قسم یاد می کنیم که حریت برای کاری مهم آمده است.» و در را بگشودند که وارد شدیم و عامل را گرفتیم که از در تسلیم در آمد، صبحگاهان از کمان برای یزید بن ولید بیعت گرفتیم.

عمر بن شجره گوید: عمرو بن محمد بن قاسم عامل سغد بود، محمد بن غزان، یاعزان، کلبی را بگرفت و تازیانه زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه زد و مالی گزاف به گردن او نهاد که هر جمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج تازیانه به او بزنند.

گوید: دست و بعضی انگشتان محمد بخشید و چون منصور بن جمهور ولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت و عمرو بن محمد را به بند کرد و کشیکبانان به مراقبت او گماشت و برای نماز برخاست. عمرو شمشیری از آن کشیکبانان را گرفت و بی نیام روی آن تکیه داد که در شکش فرورفت. کسان بانگ بر آوردند ابن غزان بیامد و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «از شکنجه بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی کردم که با خویشتن کردی.»

گوید: عمرو بن محمد سه روز بیود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی گوید: وقتی یوسف بن عمر، نامه منصور بن جمهور را خواند به سلیمان ابن سلیم کلبی گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «بیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم شام همراه تو با حارث ابن عباس نبرد نمی کنند. اگر منصور بن جمهور بیاید، از او بر تو بیمناکم، رای درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیز همین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت به یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می گویی و چون منصور نزدیک شد کسی را که ما معتمد من باشد همراه تو می کنم.»

گوید: وقتی منصور به جایی فرود آمد که صبحگاهان به بلد می رسید، یوسف به منزل سلیمان بن سلیم رفت و سه روز آنجا بود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی را از راه سماوه ببرد تا به بلقاء رسید.

به قولی: سلیمان گفت: «مخفی می شوی و منصور ابا ولایت و امی گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به نزد من و ترا به نزد معتمدی جامی دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به نزد عمرو بن محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و از او خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی و مردم بکر بن وائل دایان تواند.» و عمرو او را پناه داد.

عمرو گوید: هیچکس را ندیده بودم که چون او گردن فراز باشد و از حادثه ترسان. کنیزکی گرانقدر پیش وی بردم بکینز گفتم: «او را گرم می کنی و خوشدل می کنی.» به خدا هرگز نزدیک او نشد و بدو نتگریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکو کردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا يك حاجت مانده است.»

گفتمش: «بگویی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصور بن جمهور بیامد از ولید یاد کرد و عیب او گفت، از یزید بن ولید یاد کرد و ستایش او کرد، از یوسف و تسلیم او سخن آورد. سخنوران به پا خاستند و نکوهش ولید و یوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم و قصه آنها را برای وی نقل کردم و هر کس را نام می بردم که بد او گفته بودمی گفت: «به نزد خدا ملتزم می شوم که یکصد تازیانه به او بزنم. دو بست تازیانه، سیصد تازیانه. «ومن در شگفت بودم که هنوز طمع و لاینداری دارد و کسان را تهدید می کند.»

گوید: سلیمان بن سلیم او را وا گذاشت. پس از آن وی را سوی شام فرستاد که در آنجا نماند، سپس به بلقا انتقال یافت.

علی بن محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزید بن ولید بر شما گذشت نگذاریدش عبور کند.» گوید: منصور بن جمهور سوی آنها آمد که معترض او نشدند و منصور سلاح آنها را بگرفت و وارد کوفه شان کرد.

گوید: از کوفه کسی همراه یوسف برون نشد بجز سفیان بن سلامه و غسان بن قعاس عدوی و شصت تن از فرزندان صلیبی وی از مردوزن. منصور چند روز رفته از رجب وارد کوفه شد و بیت المالها را گرفت و مقرر بهار اباد و عاملان و خراجگیرانی را که در زندانهای یوسف بودند رها کرد.

گوید: وقتی یوسف به بلقا رسید خبر وی به یزید بن ولید رسید.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: از محمد بن سعید کلبی که از سرداران یزید بن ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف بن عمر در بلقا میان کسان

خویش است، او را به طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: با پنجاه سوار یا بیشتر رفتم و در بلقا خانه او را در میان گرفتم، همچنان تفتیش^۱ کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامه زنان پوشیده بود و با زنان و دختران خویش نشسته بود و چون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت و او را در بند یاورد و با دو نوجوان پسران و لید، در زندان گذاشت که در همه ايام خلافت یزید و دوماه و ده روز از خلافت ابراهیم در زندان بود. وقتی مروان به شام آمد و نزدیک دمشق رسید، کشتن آنها را به عهده یزید بن خالد نهاد، یزید، وابسته خالد را که کنیه ابوالاسد داشت با گروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و دو نوجوان را با گرزها بکوفت و یوسف بن عمر را برون آورد و گردنش را بزد.

به قولی: وقتی یزید بن ولید خبر یافت که یوسف بن عمر سوی بلقا رفته پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی از بنی نمیر بسو رسید و گفت: «ای عموزاده به خدا کشته می شوی، از من بشنو و مقاومت کن و به من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترا بکشم و این یمانیان ترا نکشند که ما را از کشتن تو خشگمین کنند.»

گفت: «هیچیک از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی پذیرم.»

گفت: «تو بهتر دانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدو گفت: «چرا آمدی؟»

گفت: «منصور بن جمهور به ولایتداری آمد و او را با آنکارا و گذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» و بگفت تا او را به زندان

کردند.

به قولی یزید، مسلم بن ذکوان و محمد بن سعید بن مطرف کلبی را پیش خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی گوید: پس برفتند و او را بچستند و نیافتند. یکی از پسران او را تهدید کردند که گفت: «اورا به شانسان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی سوی مزرعه‌ای از آن خویشان رفته که در سی میلی است.»

گوید: پس آن دو کس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند. و او را یافتند که نشسته بود و چون متوجه آنها شد بگریخت و پاپوشهای خویش را به جا گذاشت و چون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه سر بر کناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پسای وی را کشیدند، از محمد بن سعید تقاضا می‌کرد که طایفه کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به او بدهد با خونبهای کلثوم بن عمیر و هانی ابن بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیک بود یوسف را بدید و ریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی از آن را بکند که ریش بزرگ داشت و جثه‌ای کوچک. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش می‌گذشت گرفت و می‌گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان ریشم را کنند و یک مو از آن نماند.»

گوید: پس او را در الخضراء برداشتند، محمد بن راشد پیش وی رفت و بدو گفت: «آیا بیم‌نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید و سنگی بر تو افکند؟» گفت: «نه، به خدا متوجه این نشده بودم، ترا به خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جز این انتقال دهد و گرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبر دادم گفت: «آن قسمت از حقی وی که از تو نهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلّمه‌ها را از مال و خون وی بگیرند.»

راوی گوید: وقتی یزید بن ولید، ولید بن یزید را بکشت و منصور بن جمهور را به عراق فرستاد در بارهٔ عیوب ولید نامه‌ای ب مردم عراق نوشت و از جمله چیزها که در آن نوشته بود چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش کرد و پاکیزه داشت و در آن حقها نهاد که بدان فرمان داد و از چیزها نهی کرد که حرام داشته بود تا اطاعت و معصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیر و فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی شد که حدود آن را به پادارند که آنها را به فضیلت اسلام احاطه و شهره می‌کند، هر که را خدای به مخالفت کرامت دهد و پای بند فرمان خدای باشد و بدان کار کند هر که به مخالفت او برخیزد یا بخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یا پیمان شکنی کند، کید وی سست باشد و مکروی ناچیز، تا خدا عطاى خویش را کامل کند و پاداش و ثواب خویش را ذخیرهٔ وی نهد و دشمنش را در گمراهی و خسران عمل نهد. بدینسان خلیفگان خدای و سرپرستان دین وی پیاپی بودند و در کار دین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و در این باب پیرو کتاب خدا بودند و به سبب آن مشمول دوستی و نصرت وی بودند که موجب اکمال نعمت خدای در بارهٔ آنها بود و خدا از کارشان رضایت داشت تا وقتی که هشام بمرد و کار به ولید دشمن خدا افتاد و حرمتیایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باز دارند.»

«و چون این کار از او شهره شد و علنی شد و بلیه در بارهٔ آن سخت شد و به سبب آن خونها ریخته شد و اموال به ناحق گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندک به جای نمی گذاشت. من سوی وی رفتم و منتظر بودم باز آید و عذر به پیشگاه خدای وبه نزد مسلمانان آرد و از عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد و از این کار اکمال مقصود خویش می خواستم که استقامت ستون دین بود و روان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینه وی پر بود که دشمن خدای می خواست همه شرایع اسلام را مبدل کند و به خلاف آیات منزل خدای درباره آن عمل کند و این از وی شایع و عام و بی پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی درباره آن شك نداشت، اعتراض خویش را با آن بیم که از تباهی دین و دنیا داشتم با آنها بگفتم و ترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند و از آن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند و بیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به گناه افتاده باشند و چون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند و خدای گروهی مردم دیندار و پسندیده‌شان را برانگیخت که خبرشان دهند. من عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای برکنار دهکده‌ای به نام بسخرا مقابل شد و او را دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد و مسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت و جز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی‌اعتنایی به خدای در کار حمله به آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت و مواخذة وی را سخت. پس خدای او را به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران و خواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حتی که سوی آن دعوت می شدند در شدند و خدا آتش وی را خاموش کرد و بندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بسر طریقت وی بود. خواستم این را بر شما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده‌اید که نیکانان، زمامداران

شما بندگان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. درباره آن حمد خدا بسیار گوید و پیرو منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان و میثاق خدا و محکمترین عهد و پیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به گردن شما است که شنوا و مطیع من باشید و جانشینانی که از پی خویش معین کرده‌ام و امت درباره آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به گردن من این حق هست که میانتان مطابق دستور خدای و سنت پیمبر اوصی الله علیه عمل کنم و از روش نیکان گذشته شما تبعیت کنم. از خدا، پروردگار و مولای خویش توفیق نکومی خواهم و تقدیر خوب.»

در این سال نصر بن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل منصور ابن جمهور امتناع کرد که یزید بن ولید و لایتداری خراسان را نیز با عراق به منصور داده بود.

ابو جعفر گوید: پیش از این خیر نصر و نامه یوسف بن عمر را که بدو نوشته بود که با هدیه‌های ولید بن یزید پیش وی رود یاد کردم و این که نصر از خراسان به آهنگ عراق حرکت کرد و در سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن ولید بدو رسید.

باهلی گوید: بشیر بن نافع وابسته سالم لیشی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظور بن جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری رفتم و با خویش گفتم پیش نصر روم و خیر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابسته نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش من عبور نخواهی کرد مگر آنکه خبر را با من بگویی.» من نیز خبر را با وی بگفتم، اما به قید قسم از او تعهد گرفتم که به کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم و خبر را با وی بگویم و او تعهد کرد.

گوید: با هم برقتیم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازه ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید و ایستۀ خویش گفت: «اورا بیر و جایزه ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدالربه و عبدالله بن بسام به نزد من آمدند و خبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، و چون خبر را با آنها بگفتم تکذیب کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» و چون سه روز بر این گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، و چون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین و لگام به من دادند. بک زین چینی نیز به من داد و گفت: «بهان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان و خاصان خویش تقسیم کرد، و ظرفها را میان عامۀ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد و گفت نیک رفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد و در سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست و دوپای او را می‌بریم.» پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای و امانده بی کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیع و یمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را بر طخارستان

بالاگماشت. مسعدة بن عبدالله شكري را برخوارزم گماشت. همو بود که خلف دربارۀ او شعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردد به یاران خویش گفتم

«که مسعدة بکری مایۀ امید یوه زنان است»

پس از آن ابان بن حکم زهرانی را به جای وی گماشت. مغیره بن شعبه جهضمی را نیز بر قهستان گماشت و به آنها دستور نیک رفتاری داد. گوید: نصر کسان را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می کرد و در سخنرانی خویش می گفت: «من نه اعرابی جلفم و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده و من نیز آنها معتبر کرده ام، به خدا شمشیر را به جایش می نهم و تازیانه را به جایش می نهم و زندان را به محلش می یرم، به خدا مرا سخت سر خواهید یافت که اختلاف را محو می کنم یا با من به راه آید و در سنت های بزرگ بدعت را واگذارید، یا چنانتان بگویم که عقاب شتر مرغ آبجو را می کوبد که آنها پهلو به پهلو می کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان آمد که منصور بن جمهور اورا فرستاده بود، یکی از وابستگان نصر به نام حمید که بر راه های نیشابور گماشته بود وی را بگرفت و تازیانه زد و بینی اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصر بگفت تا بیست هزار بدو دادند و وی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته و ایسته من است و همسنگ تو نیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی مگوی.»

عصمة بن عبدالله اسدی نیز بدو گفت: «ای برادر بلقینی! به کسی که پیش وی می روی خبر بده که ماقیس را برای مقابله ربيعة آماده کرده ایم و تمیم برای ازد و کنانه به جای مانده که کسی برای مقابله آن نیست.»

نصر گفت: «هروقت کاری را به صلاح آوردم آنها تباہ کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامہ بن مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصور بن جمهور پیش نصر بن سیار آمد کہ گفت: «امیر مؤمنان در گذشتہ؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «منصور بن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاہ ہردو را بداشت و آنها را در گشایش داشت و یکی را فرستاد کہ منصور بن جمهور را بدید کہ در کوفہ سخنرانی می کرد و نصر آنها را رها کرد و بہ قدامہ گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شدہ؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم و مردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی شود؟»

گفت: «برای آنکہ ما چنانیم کہ شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی، ابو غسان را بخوانیم

«کہ اردو زند.»

گوید: نصر بخندید و او را بہ خویش پیوست.

گوید: وقتی منصور بن جمهور بہ عراق آمد عبیداللہ بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدار آنجا بود کہ بہ جایش نگہداشت. شمامہ بن حوشب را بر نگهبانی خویش گماشت. حجاج بن ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان بن محمد بہ عمر بن یزید برادر ولید بن یزید نامہ نوشت و او را بہ خونخواہی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان -
ابن محمد به عمر بن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به عمر بن یزید نوشت:

«اما بعد، : این خلافت از جانب خداست بر طرق نبوت پیمبران و اقامه شرایع دین وی که به عهده کردن آن حرمتشان داده و عزیزشان می‌دارد و هر که را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد و مخالفانشان را که راهی جز راه آنها گیرند، مرگ می‌دهد، و همچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به آنها سپرده که قائمی به کمک یارانی از مسلمانان به حق آن قیام کند».

و چنان بود که مردم شام در کار اطاعت و منع از حرمت‌های خدا و وفا به عهده وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند و با بدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای بر آنها پیایی شد که اسلام به آنها معمور شد و شرک مشرکان به سبب آنها از پای افتاد، اما کار خدای را رها کردند و به پیمان شکنی پرداختند کسانی بدین کار قیام کردند و شعله آنرا افروختند، اما دلها از آن بیزار بود. خونهای خلیفه کسانی از سران بنی امیه اند که اگر چه فتنه آرام شود و کارهاشان سامان گیرد خون وی متروک نماند. این چیزی است که خدای می‌خواهد و تخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را درباره آنچه کرده‌اند نوشته بودی، من خاموش تا تغییری بینم و به انتقام برخیزم و به خاطر دین خدای که از دست رفته و فرائض آن که متروک و مهمل مانده انتقام بگیرم کسانی بامند که خدای اطاعت مراد دلهاشان جای داده و سوی هر چه بیرمشان بیابند و نظیرشان هستند کسانی که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان آکنده است و پر، انتقام را نوبتی هست که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد و مروان نباشم اگر تغییری رخ نماید و به مخالفت قدریان

جامه خویش را محکم نکنم و آنها را با شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هر جا که خواهد برد یا عقوبت خدای به آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تو است درباره انتقام برادرت سستی میار که خدا پناه و تکیه‌گاه تو است و اراده و نصرت خدای بس.»

مسلم بن ذکوان گوید: یزید بن ولید با عباس بن ولید درباره طفیل بن حارثه کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیره خویش درباره آن تقاضا کند.»

گوید: و چنان بود که مروان به کسان اجازه نمی‌داد به هنگام پرداخت مقرری چیزی از این باب تقاضا کنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد و چنان بود که نامه عباس و هر چه می‌نوشت در آفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت که وی از ابو عبیده بن ولید ملکی خریده به هیجده هزار دینار و به چهار هزار دینار نیازمند است.

مسلم گوید: یزید مرا پیش خواند و گفت: «با طفیل این نامه‌ها را ببرد و با وی در این باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن حارثه کلبی را بدیدیم که از کار ما پرسید، بدو خبر دادیم. گفت: «دروغ گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت کنم با من خلوت کرد و گفت: «جمع مردم مزه هزار کنند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی عامر چقدر است؟» مقصودش بنی عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنابید و روی بگردانید.

مسلم گوید: و چون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم و از زبان یزید بدو

نوشتم: «اما بعد، من ابن ذکوان وابسته خویش را فرستادم با چیزها که می گوید

و به تومی رساند هر چه می خواهی با وی بگویی که از نخبه کسان و وابستگان معتمد

منست، صندوق بسته است و محرمی مطمئن. ان شاء الله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامه عباس را به حاجب داد و گفت که نامه

یزید بن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه ای

جز این همراه نداری؟ چیزی به تو نگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم بن ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگو وابسته او برود»

مسلم گوید: برفتم و چون مغرب رسید، سوی اطاق رفتم وقتی مروان نماز

کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی نهادم وقتی به جای

ایستادم، خواهجه ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم

و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و

نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم بن ذکوان وابسته یزید.»

گفت: «وابسته عتق یا وابسته تبعیت؟»

گفتم: «وابسته عتق»

گفت: «این بهتر است و همه اقسام آن نیکست، هر چه می خواهی بگویی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بدانند، مرا درباره هر چه می گویم موافق او باشم یا

مخالف امان دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای گفتم و صلوات پیمبر او، و از آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به بنی مروان داده بود سخن آوردم و اینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته و دل‌های کسان را تباه کرده و عامه نکوهش او می کنند. همه وضع او را بگفتم.

گوید: و چون سخن خویش را به سر بردم، مروان سخن کرد به خدا نه حمد خدا کرد و نه شهادت گفت. گفت: «آنچه را گفتمی شنیدم نکو گفتمی و صواب گفتمی، نظر بزید بسیار نیکو است. خدا را به شهادت می گیرم که با وی بیعت کرده‌ام، جان و مال خویش را در این راه بذل می کنم و از این کار جز ثواب خدای نمی خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می دهم که به روز حساب ایمان ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار بزید پرسید که کار وی را بزرگ نمودم و مهم

شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده‌دار، حاجت یار ترا بر آوردم و کار قرض وی

را سامان دادم و گفتم هزار درم به او بدهند.»

گوید: چند روز بی‌وادم، آنگاه يك روز، هنگام نيسمروز، مرا پیش خواند و

گفت: پیش یار خویش رو و بدو بگویی: «خدایت استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱- مطابق رسوم وقتی کسی، بنده‌ای را آزاد می کرد، بنده آزاد وابسته دی بود (مولی)

و نیز مردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می دادند و این را وابستگی تبعیت می گفتند (۲)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامه مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش و هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد»

گفتم: «امیر این را از کجا می داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان می نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر تو چنین کرده ای خالد بن یزید بن معاویه را نیز گفتند به این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم و با آرای آنها هماهنگی کردم و هر چه را داشتند به من بدل کردند و مکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم و برون شدم. و چون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیای می رسید، با خبر کشته شدن ولید، و ناگهان عبدالملک بن مروان به عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند و دیده بانان بر راه نهاد، برید را رها کردم و اسبی و بلدی اجیر کردم و پیش یزید بن ولید رفتم.

در این سال یزید بن ولید، منصور بن جمهور را از عراق معزول کرد و عبدالله ابن عمر بن عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر غزل منصور بن جمهور از عراق
و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز -
ابن مروان

گویند: یزید بن ولید به عبدالله بن عمر گفت: «مردم عراق به پدر تو تمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدار عراق کرده ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصور بن جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصور بن جمهور نیز تسلیم وی شد و سوی شام باز گشت. عبدالله بن عمر عاملان خویش را برگماشت و روزیها و مقرریهای کسان را بداد، سرداران مردم شام با وی مشاجره کردند و گفتند: «غنیمت ما را بر اینان تقسیم می‌کنی که دشمنان ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند و فراهم آمدند. سرداران مردم شام، کس پیش آنها فرستادند و عذر خواستند و انکار کردند و قسم یاد کردند که چیزی از آنچه به آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغایان دو گروه برجستند و زد و خوردهایی کردند و کسانی از آنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله بن عمر در حیره بود و عبیدالله بن عباس کندی در کوفه بود که منصور بن جمهور او را در کوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه خواستند او را از قصر برون کنند. عبیدالله کس به طلب عمر بن غضبان بن قیس ثری فرستاد که بیامد و کسان را از او دور کرد و آرامشان کرد و سرزنش کرد تا برفتند و از همدیگر در امان ماندند. عبدالله بن عمر خبر یافت، ابن غضبان را پیش خواند و جایزه نکوداد و جامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد و محاسبات^۱ بدو سپرد و بدو گفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی‌ها کرد.

در این سال در خراسان میان یمنیان و نزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصر بن سیار مخالفت کرد و به یاری هریک از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمنیان و نزاریان
در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن-
سیار و سبب این رخداد

علی بن محمد گویند: وقتی عبدالله بن عمر از جانب یزید بن ولید به ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.
گوید: به قولی نامه وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر در آمده بود و منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود»
و نصر بگفت تا موجودی بیت‌المال را بدو خیر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولید بن یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود، مردی بود گشاده زبان و بلند قامت که گفت: «مقرری! مقرری!»، و چون جمعه دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، و آنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست و گفت: «مقرری! مقرری!»
گوید: یکی، وابسته از دیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست و سخن کرد، حماد ریخته‌گرو ابوالسلیل بگری به پا خاستند و گفتند: «مقرری! مقرری!»
نصر گفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت و جماعت باشید، از خدا بترسید و اندرزی را که به شما می‌دهند گوش گیرید.»

گوید: سلم بن احوز به طرف نصر رفت که بر منبر بود و با وی سخن کرد، گفت: «این گفته تو کاری برای ما نه‌سازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من مقرر ای ندارید.»
 آنگاه گفت: «چنان می بینم که یکیتان به نزد برادرش پاپسر عمویش رود و به سبب شتری که
 به او هدیه کنند یا جامه ای که به او پوشانند بصورت خویش زندو گوید: مولا و خوشاوند
 من، گویی می بینمشان که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده، گویی
 می بینمتان که در بازارها افتاده اید چون شتران نحر شده، وقتی ولایتداری کسی دراز
 شود از او به ملالت اندر شوید. شما ای مردم خراسان پادگانی هستید در گلوی
 دشمن، مبادا دوشمشیرتان در هم افتد.»

عبدالله بن مبارک گوید: نصر در سخنرانی خویش گفت: «من حق شناسی
 نمی بینم معذک مرا به ظلم منتسب می دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به
 مکاری رو کرده اید که از آن فتنه می خواهید، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را
 پخش کردم و فراهم شدید، فراهمتان کردم و پخش شدید، اکنون ده کس از شما پیش
 من نیست مثال من و شما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

تا پیرو شما شویم

که بدو نیک شما را دانسته ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو
 کند که از مال و فرزند خویش به دور بود و هرگز آنرا ندیده بود، ای مردم
 خراسان شما از جماعت چشم پوشیده اید و به تفرقه پرداخته اید، مگر طالب
 قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می برید؟ ای گروه عربان، این مایهٔ هلاک شما
 است.»

گوید: آنگاه شعر نابهغهٔ ذبیانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین

است:

«اگر تیره روزیتان بر شما چیره شود

«من در کار اصلاح شما

«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله بن عمر پیامد کرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجوید».

گوید: اورا کرمانی نام دادند از آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می‌کند، اورا پیش بخوان و خونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور و اناث، پسران خویش را بادختران وی و پسران وی را با دختران خویش همسر می‌کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایه نیرومندی او می‌شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند و ما نیز از او حذر کنیم.»

گفتند: «کس بفرست و اورا بیار و بدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می‌گوید: «هدف من از اطاعت بنی مروان این بود که مرا برشمیر زنان گمارند و انتقام بنی‌مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم و ما را دیر باز محروم داشته و به سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمة بن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از اوبگیر، و چنین وانمای که مخالف است و گردن وی را با گردن سباع بن نعمان - ازدی و فرافصة بن ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده و مردم ربیعہ رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل بن نعمان گفت: «تو اورا حرمت داده ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به بکر بن فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را از کار منصور بن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزفران وابسته اسد بن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی وی برآمد و بدو دست نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصور بن جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند و گفتند: «کرمانی به فتنه می خواند.» اصرم ابن قبیصه به نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیله نصرانیگری و یهودیگری به قدرت و شاهی دست نیابد، نصرانی و یهودی می شود.»

گوید: و چنان بود که میان نصر و کرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسد بن عبدالله با نصر نیکی کرده بود. وقتی نصر ولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب بن عامر و اشجی داد، و چون حرب بمرد کرمانی را پس آورد، اما اندکی در آن نمانده بود که معزولش کرد و ریاست را به جمیل بن نعمان داد.

گوید: پس میان نصر و کرمانی دشمنی افتاد و کرمانی را در کهندژ بداشت. کار کهندژ با مقاتل بن علی مرای و به قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله بن بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامه یوسف بن عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پسر و بیکه سوار خراسان است و خون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به گردن داشتی عهده نکردم و بر مقرری های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسر ت را به خلاف رضای قومت بر نیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسد بن عبدالله چنان کردم که می داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه نیستم.»
عصمه بن عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتمی، شورش می خواهی و چیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم بن احوز گفت: «ای امیر گردنش را بزن.»

مقدام و قدامه هر دو پسر عبدالرحمان بن نعیم غامدی، گفتند: «هم نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی را با برادرش بدار، به خدا کرمانی به گفته پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس نصر بگفت تا اسلم، کرمانی را به زندان کرد. سه روز مانده از ماه رمضان سال صدوسی و یکم.

گوید: از دیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده ام که او را

بدارم. از من بدی به او نخواهد رسید. اگر بر او بیمنایید یکی را برگزینید که با وی باشد.»
 گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان
 وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهیم بودند، هردوان پسران
 مسعود.

گوید: ازدیان، مغیره بن شعبه جهضمی و خالد بن شعیب حدانی را پیش نصر
 فرستادند که درباره کرمانی با وی سخن کردند.
 گوید: کرمانی بیست و نه روز در زندان بیود.

علی بن وایل، یکی از مردم بنی ربیع بن حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی
 به کناری نشسته بود و می گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به خدا نه او
 را نهان کرده ام نه جایش را می دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می خواستند او را از
 فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان
 سلم بن احوز رفت و می خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملک بن حرمله یحمدی و
 مغیره بن شعبه و عبدالجبار بن شعیب و جمعی از ازدیسان سخن کردند و سوی نوش
 رفتند و گفتند: «رضایت نمی دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان
 کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه
 می کند؟»

گفتند: «رضایت نمی دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز
 می کنیم.»

گوید: عبدالعزیز بن عباد یحمدی با یکصد کس به نزد آنها آمد، و محمد بن
 منی و داود بن شعیب نیز آمدند و شب را در نوش با عبدالملک بن حرمله و همراهان وی
 به سر کردند و چون صبح شد سوی حوران رفتند و خانه عزه کنیز فرزندان نصر را